



## The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس  
ها اون رو دریافت کنید

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون  
اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

## فصل هفتاد و هشت

پهره گزشتگان مرده!



شن چینگچو گفت: «مساله این نیست!»

لو بینگه رهایش نمیکرد: «پس مساله چیه؟»

شن چینگچو بادبزنش را بالا آورد و گفت: «بیا اول به وظایف مهمی که داریم برسیم! میتونیم بعدا درباره ش حرف بزنیم»

لو بینگه به آرامی عقب نشست لبخندی زد و گفت: «باشه!» او به نرمی گفت: «...بهرحال وقت فراوونه که بعدا درباره ش حرف بزنیم!»

همه می توانستند در آنجا موجوداتی را ببینند که در عمق جنگل تاریک پنهان شده بودند یا لای بوته هایی که تا کمر میرسیدند یا حتی لا به لای سنگهای کشنده و بی رنگ ... چشمهای سبز درخشان و صدای نفس های درهم پیچیده آنجا بخوبی شنیده میشد.

در این زمان همه متوجه شدند که وجود لو بینگه در جلوی گروه یک موهبت آشکار است. تا زمانی که او جلوتر از همه راه میرفت بادهای شوم ساکت شده بودند و هیچ صدایی هم بلند نمیشد. هیولاهای شیطانی پنهان یا ادای مُرده ها را در می آوردند یا اینکه عقب نشینی می کردند.

میشد گفت که انگار از بلایی همه گیر می گریزند ....

با این همکاری خداگونه، زمان رسیدن به مقصد بسیار کوتاه تر از آنچه شد که تصور میکردند. اگر ناگهان ستونهای حاوی انرژی شیطانی سیاه در میانه مه سفید بالای آن منطقه به هوا می پیچید همه کسانی که چشم داشتند می توانستند آن را ببینند.

دهانه غاری با لایه های ضخیمی از برگهای سبز و بزرگ و تیره پوشانده شده بود. ایستادن در کنار دهانه غار نیز تن آدم را می لرزاند گروه کمی در حرکت متزلزل شد.

شمشیر شین مو، درون شکاف یک سنگ در انتهای غار قرار داشت و از آنجا انرژی سیاه و دودی بنفش ساطع میشد. تیانلانگ چون روی یک سنگ آهکی نشسته و شانگ چینگهوا در همان نزدیکی ایستاده بود!!

نور روشنی از بیرون وارد آنجا میشد و روی نیمی از بدن تیانلانگ جون می تابید برخی به شدت ترسیدند. شن چینگچو بالاخره فهمید چرا شانگ چینگچو آنطور جیغ کشید و وحشت زده شد.

گرچه تیانلانگ جون مانند قبل لبخند میزد ولی تقریباً نیمی از صورتش پوشیده شده و به رنگ کبود درآمد بود وقتی لبخند میزد چهره اش ترسناکتر میشد. آستین چپش خالی و رها افتاده بود بنظر میرسید آن دست چپ بالاخره افتاده و دیگر نمیشد بر جای خود نصبش کرد.

او با ظاهری ویران درحالیکه چراغی روغنی کنارش داشت بسیار با آن تصور شن چینگچو درباره رئیس بزرگ داستان تفاوت داشت. شن چینگچو نتوانست نگاهی به صورت لو بینگه نیندازد ولی صورت او مانند چوب خشک بود و هیچ حس و حالتی در صورتش دیده نمیشد!

تیانلانگ جون سرش را کج کرد و گفت: «کمتر از تصورم با خودتون آدم آوردین! من فکر میکردم مثل آخرین بار در نبرد کوهستان بایلو صدها نفر از نیروهای خبره تون رو با خودتون به جنگ میارید!»

وو وانگ با تمسخر گفت: «با توجه به ظاهرت، تو نه انسانی و نه شیطان ... هیچ کدام از نوکرهایم کنارت نیستن ... لازم بود آدمای بیشتری با خودمون بیاریم؟!»

تیانلانگ جون گفت: «درسته که من هیچ نوکری همراه خودم ندارم ولی خواهر زاده م اینجا همراهم هست!»

پیش از اتمام سخنانش سایه سبزی به دهانه غار تابید ژو جیلانگ بدون ایجاد کمترین صدایی جلوی تیانلانگ جون ایستاد.

بنا به دلایلی این ارباب و خدمتکار در وضع اسفناکی بودند بدن تیانلانگ چون که از گل شبنم زده ساخته شده بود برای انرژی شیطانی مناسب نبوده و پوسیده و سوراخ سوراخ شده بود. وضع او قابل درک بود اما مردمک های ژوجیلانگ را رنگ زردی پر کرده بود و مانند رگه هایی عجیب فلس های روی گردن، گونه ها، پیشانی، دستانش و حتی همه بدنش را پوشانده بود. چهره اش ترسناک و شوم شده بود و شباهت زیادی به ظاهرش در غار شبنم زده داشت ... نیمه انسان و نیمه مار بود!

او با صدای خشن و گرفته ای گفت: «ارباب شن!»

شن چینگچو گفت: «خودمم... تو چرا این طوری شدی؟»

یوئه چینگیان بدون پلک زدن گفت: «شیدی، تو با این یارو چه ارتباطی داری؟!»

قطعا رابطه عمیقی داشتند. در رخ دادن این رشته اتفاقات تا به امروز او ارتباط بسیار مهمی با این شخص داشت. شن چینگچو خواست حرفی بزند که تیانلانگ چون چانه اش را بالا گرفت و با حالتی متمرکز یوئه چینگیان را نگریست: «تو رو یادمه!»

ابتدا فکر کرد و بعد با اطمینان گفت: «اون زمانی که پیرمرد کاخ هوانهوا میخواست تو کمکش کنی تا یه حمله مخفیانه انجام بده بهش هیچ توجهی نکردی ... الان رهبر کوهستان سانگ چیونگ تو هستی؟ بدک نیست!»

یوئه چینگیان گفت: «آقا، شما هم حافظه خوبی دارید!»

تیانلانگ چون لبخندی زد و بعد آهی کشید: «اگر تو هم دهها سال توی یه جای تاریک و سیاه مهر شده بودی و حتی نمیتونستی خورشید رو ببینی و فقط میتونستی به اتفاقات گذشته فکر کنی قطعا حافظه تو هم مثل من میشد!»

اینبار هیچ کسی جوابش را نداد و یوئه چینگیوان محکم شوانسو را چسبید. در همان حال با شمشیرش ضربه ای زد. تیانلانگ چون میخواست از آن ضربه جاخالی دهد که نیمی از دیوار غار پشت سرش خرد شد و پایین ریخت... سوراخ بزرگی در آن دیوار درآمده بود.

بیرون و در میانه آسمان شن و سنگهای خرد شده می لغزیدند و به طرف زمین می رفتند. هوای سردی به داخل غار وزید دانه های برف رقص کنان دربرابر چشم حاضران می چرخیدند موج خروشان فریاد هیولاها و صدای نبردی که صدها متر پایین تر در جریان بود شنیده میشد. اولین موج شیاطین مرزهای جنوبی به زمین رسیده بود.

تیانلانگ چون گفت: «فکر میکنم اون، ارباب قله بایجان باشه که داره در خط مقدم می جنگه، درست میگم!؟»

چند نفری پراکنده شده و از زاویه های مختلف دست به حمله بردند. وو وانگ سلاح معنویش را به شکل باد سهمگینی درآورد که حقیقتا وحشی و سنگین بود. ژو جیلانگ قدم به قدم توسط شوانسو به عقب رانده میشد ولی هنوز بخوبی می توانست بخشی از آن آتشبازی باشد. تیانلانگ چون همچنان روی آن تکه سنگ آهکی نشسته بود و با آسودگی خیال حرف میزد: «یادم هست که اون موقع، آخرین لحظه بود که شمشیرت رو بیرون کشیدی هنوزم میتونی اونکارو بکنی؟»

یوئه چینگیوان جوابی نداد وقتی داشت ضربه کف دستش را به طرف سینه ژو جیلانگ می فرستاد یکی دیگر از اربابان فرقه زودتر دست به کار شده بود. ژوجیلانگ نه عقب نشینی کرد و نه کنار رفت و تمام نیروی آن ضربه را به جان خرید در عوض آن کسی که جیغ گوشخراشی کشید آن ارباب فرقه بود.



چشمان شن چینگچو منقبض شد و فریاد کشید: «بهش دست نزنید - بدنش با سم پوشیده شده!»

در میانه آشوب نبرد، چند نفری مسموم شدند. برخی بخاطر انفجار انرژی های شیطانی و معنوی به بیرون پرتاب شدند. بدنهایشان که در هوا پریده بود را با پریدن روی شمشیر و چسبیدن به آن نگه میداشتند. شانگ چینگهوا پنهانی به طرف شن چینگچو خزید.

ژو جیلانگ مانند هیولایی تشنه به خون می جنگید و ناگهان دید که شخصی پنهانی درحال بیرون رفتن است در دم دو مار سبز به طرفش انداخت شن چینگچو که این وضع را دید دستش را دراز کرد یک برگ سبز پروازکنان رفت و جان هواپیما-ساما را نجات داد. زمانی که دو مار سبز با آن چیز تیز به سیخ کشیده شدند ناگهان مانند دو میخ دراز در میانه هوا یخ بستند.

موبی جون مانند یک شبیح به وسط نبرد آمد شانگ چینگهوا را بلند کرد و مانند یک مرغ به طرف شن چینگچو انداخت و همزمان با برای حمله به ژو جیلانگ مشت محکمی کوبید.

طی ده ثانیه بعد شن چینگچو بالاخره توانست شاهد چیزی باشد که از آن به «نبردی وحشیانه» یاد میشود.... وقتی ژو جیلانگ درحالی جنگی سنگین با موبی جون بود انرژی های آتشین با سرعت زیادی به طرف تیانلانگ جون پرتاب میشد.

گرچه تیانلانگ جون یک دست نداشت و باید همزمان با آدمهای زیادی می جنگید اما ذره ای از برازندگی ظاهریش کم نشده بود: «ای بابا، بازم اینکارو کردین که ... چند نفر

به یه نفر.... فکر نمیکنین اینطور جنگیدن خلاف قوانین عدالته ... اینطوری پیروز شدن ارزشمند نیست؟!»

یکی از اربابان فرقه دیگر با عجله به او حمله کرد: «دربابر تو هیولای نژاد شیطانی که اهداف پلید خودش رو دنبال میکنه ...وقتی همه دنیا در آشوب افتاده حرف از عدالت معنی نداره!»

لحظه ای بعد سرش مانند سیر له شد ترکید، تیانلانگ چون لبخندی زد: «من از اول نیت پلیدی نداشتم ... و نمیخواستم بینم تمام دنیا غرق آشوب میشه همینطوری میومدم اینور مرز، واسه خودم ترانه میخوندم، کتاب میخوندم.... خیلی کیف میداد ولی وقتی سالهای سال توی کوه بایلو اسیر شدم یه ذره تمایلم رو به انجام کارها اون مدلی که شماها میشناسین از دست دادم!»

یوئه چینگویان انگشتش را تکانی داد، شوانسو سه اینچ از غلافش خارج شد. نیروی معنویش ترکید. بدن تیانلانگ چون غرغژ عجیبی کرد انگار که داشت اسکلت خود را جا به جا مینمود سپس با لحنی پر از شگفتی گفت: «الحق که رهبر فرقه بودن بهت میاد .... خیلی خوبه ... شیفوی خودت(استادت) حرف زیادی واسه گفتن نداشت ... ولی چشم تیزی واسه انتخاب کردن شاگرداش داشت!»

او دست دراز کرد و شوانسو را گرفت. چنان لبخند میزد انگار از همه چیز اطرافش بی خبر و بی اطلاع است شبیه یک نادان می خندید: «ولی چرا شمشیرت رو کامل از غلاف بیرون نمیکشی؟ اینطوری نمیتونی هیچ کاری باهام بکنی!»

یوئه چینگویان با نگاهی تیره و تار شوانسو را نیم اینچ دیگر از غلاف بیرون کشید. ناگهان صدای لو بینگه شنیده شد که به سردی میگفت: «اون نمیتونه کاری بکنه، من

چی؟»

تیانلانگ جون هنوز لبخندش را حفظ کرده بود که ناگهان یک جریان قدرتمند از انرژی معنوی موج گرفت و مانند یک چاقو او را برید. تنها دستش بریده و بطرف انتهای غار پرتاب شد. دست در تندباد وحشی بیرون غار افتاد و روی کوه های مایگو پرت شد.

بالاخره لو بینگه خودی نشان داد!

این پدر و پسر باز با هم روبرو شده بودند و اینبار تیانلانگ جون هیچ قدرتی برای پاسخگویی نداشت.

چشمان لو بینگه سرخ بودند، صورتش سفت شده و ضرباتش ظالمانه و وحشیانه بودند. حالا تیانلانگ جون از هر دو دست بی بهره شده بود گرچه با دست راست و چپ هم او به آخرین حد خود رسیده بود. ژو جیلانگ توانست از دست موبی جون فرار کند درحالیکه صورت و بدنش غرق خون شده بودند. وقتی اربابش را بسختی تحت فشار دید انگار که هوش از سرش پرید و با عجله خودش را به او رساند.

درست در همان موقع وو وانگ مورد اصابت نیروی شیطانی تیانلانگ جون قرار گرفت و پرواز کنان به عقب افتاده و خون زیادی بالا آورد ارباب ووچن رفت تا او را نگهدارد. شن چینگچو که دید هر آن ممکن است ارباب ووچن با ژو جیلانگ برخورد کند باعجله رفت تا جلوی او را سد کند.

ژو جیلانگ وقتی شن چینگچو را دید برق درخشانی در چشمانش درخشید بشدت عصبانی شد و تعادلش را از دست داد و کم مانده بود زمین بخورد درست موقعی که او میخواست از کنار شن چینگچو رد شود تا خودش را به تیانلانگ جون برساند نور سفیدی آنجا را روشن کرد پشت ژو جیلانگ محکم به دیوارها برخورد کرد و درون سنگهای

دیوار چسبید درحالیکه چیزی در سینه اش فرو رفته بود.

آن چیزی که در سینه او را شکافته شمشیر باریک و بلند جنگیانگ بود.

شن چینگچو چرخید و لو بینگه به آرامی برگشت. تیانلانگ چون آرام گوشه ای ایستاده بود. مدتی همانطور ایستاد و بعد بر زمین افتاد.

جنگ تمام شد؟

بهمین سادگی بود؟

شن چینگچو حس میکرد این موضوع اصلا قابل قبول نیست ... او حتی نتوانسته بود چند ضربه به دشمن بزند و آنوقت کار اینها همینجا تمام شد؟

او ضربه ای حواله شانگ چینگهوا کرد: «.... مگه نگفتی جنگیدن با تیانلانگ چون خیلی سخته!؟»

شانگ چینگهوا گفت: «..... خب سخته!»

شن چینگچو گفت: «الان کجای این برد منطقیه؟»

شانگ چینگهوا گفت: «اصلا مهم نیست رئیس چقدر قوی باشه عمرا بتونه جلوی شخصیت اصلی قدرتمایی کنه ... مگه این منطق معمول مردم نیست!؟»

آنان اطراف را نگاه کردند. وقتی آمده بودند بیشتر از دو جین آدم بودند اما الان و درون این منظره خونین تنها چند نفر میتوانستند سر پا بایستند شن چینگچو به آن دو نفری که باید میزان سختی جنگیدن با آنها در سطح رئیس نهایی گیم ها می بود نگاه کرد. یکی به دیوار میخ شده و خون از بدنش میچکید دیگری بر زمین افتاده و عنوان عروسکی

که بندهایش را بریده بودند برازنده اش بود.

چینگچو یک ذره هم از شکست دادن این رئیس راضی و خوشحال نشد. هرچه بیشتر به جو نگاه میکرد بیشتر حس میکرد این کارشان شبیه حمله یک گنگ بی شرف به پیرمردی علیل و ناتوان بوده است!!!

دقیقا این یک حمله گنگی بود ولی هیچ کسی فکرش را نمیکرد که اینطور بشود؟! قدرت رئیس اصلی باید چیزی فراتر از آنان می بود. لو بینگه بطرفش چرخید هیچ خونی رویش نبود آرام و خونسرد بنظر میرسید شن چینگچو گفت: «میخواهی اونو بکشی؟»

او به تیانلانگ جون اشاره میکرد. ژو جیلانگ که صدایش را شنید دست دراز کرد و تیغه جنگیانگ را گرفت و با سختی زیادی آن را از سینه خود بیرون کشید. بیشتر فلس های گردن و صورتش در نبرد کنده شده بودند با انفجار انرژی خون از همه بدنش فوران میکرد.

شن چینگچو با اینکه میدانست او گونگی شیائو را کشته ولی همیشه برایش دلسوزی میکرد. حالا او واقعا رنج عظیمی را تجربه میکرد سخت بود تماشایش کنند و برایش دل نسوزانند. گرچه شن چینگچو بخاطر شیوه دردناک پرداخت دین و سپاسگزاری های او رنج کشیده بود ولی ژو جیلانگ هیچ وقت نسبت به او نیت بدی نداشت!

شن چینگچو آهی کشید: «بین توی چه وضعی هستی؟ چرا خودتو اذیت میکنی؟»  
ژو جیلانگ سرفه ای کرد و خون زیادی بالا آورد «توی این وضعم؟» او به تلخی خندید: «اگر بگم ظاهر من توی کوهستان بایلو شکل واقعیم بود ... چی فکر میکنی ارباب شن؟»

انگار که رعدی به پیشانی شن چینگیو کوبید. چی؟ آن ماری که در کوهستان بایلو  
میخزید ظاهر واقعی ژو جیلانگ بود؟

ژو جیلانگ نفسی کشید و گفت: «من نژاد حقیری دارم، فقط چون پدرم از نژاد مارهای  
غول آسای اولیه بود به شکل نیمه انسان و نیمه مار متولد شدم ... تا پونزده سالگیم همه  
ازم فرار میکردن و ازم متنفر بودن منو میزدن و تحقیرم میکردن ... اگه اربابم بهم کمک  
نمیکرد یه بدن انسانی بدست بیارم و ازم مراقبت نمیکرد برای همیشه یه هیولا میموندم  
که روی زمین می خز و وول میخوره!»

او دندان بهم سایید و گفت: «اربابم به من شانس انسان بودن داد و تو.... ارباب شن،  
دوباره این شانس رو بهم دادی ... شایدم هر دوی شما این وسط نقش داشتید ولی برای  
من این یه بدهیه بزرگه که فقط با ده هزار بار مردن میتونم پشش بدم ... ارباب شن از  
من می پرسین چرا خودمو اذیت میکنم؟ شما بگین چرا اینکارو میکنم؟!»

تیانلانگ جون ناگهان آهی کشید و گفت: «پسره احمق چرا اینقدر واسش حرف  
میزنی؟!»

با اینکه روی زمین افتاده بود اما همچنان ظاهری برازنده و دلپذیر داشت. اگر آن بخش  
از صورتش که با انرژی شیطانی پوسیده شده بود را نادیده می گرفتی می توانست جذاب  
تر و برازنده تر هم بنظر برسد!

او به آسمان خیره شده و متفکرانه گفت: «مردم همیشه این جمله رو باور میکنن که اون  
متفاوته و فقط قلبشون مسیر دیگه ای رو پیش گرفته ولی مهم نیست یه نفر چقدر بهت  
نزدیک باشه میتونه تو یه چشم بهم زدن بهت خیانت کنه ... تو برای چی همیشه یه  
طرفه به تعهدات می چسبی و میخوای جبران کنی؟ مهم نیست چی بگی اون درکت

نمیکنه ... متوجه نمیشه و فقط ناراحتش میکنی ... واسه چی داری اینهمه توضیح میدی؟»

برای لحظاتی همه ساکت ماندند. جوانی پاک که هیچ نیت بدی نداشت و با همه وجودش میخواست درباره عشق حرف بزند تنها چیزی که بدست آورده بود یک دام بزرگ و ترسناک بود. روز ها و شبها درون کوهستانی تاریک و بی نور زندانی شد. چه کسی میتواندست به او بگوید از کسی کینه نداشته باشد؟ چه کسی حق داشت بگوید: «رهایش کن .. بهش توجه نکن؟!»

اما ارباب ووچن گفت: «اگر شما در گذشته هیچ نیت بدی نداشتید و این ما بودیم که سخنان دروغین رو باور کردیم و دست به حمله زدیم درست میگیم ولی شما نمیتونین از زیر بار بلایی که امروز بوجود آوردین در برین .... هر عمل شیطانی تاوانی شر و شیطانی داره و دیر یا زود همه باید تاوان کارهاشون رو بدن!»

او دستانش را بهم چسباند و گفت: «ولی بانو سو هرگز تردید نکرد و اون سم رو گرفت تا بتونه به دیدن شما بیاد! چطور میتونی بخاطر خیانت اونو سرزنش کنی؟!»

تیانلانگ جون یکه خورد و سرش را بالا آورد. قلب شن چینگچو لرزید.

ارباب ووچن هرگز دروغ نمیگفت ولی بنظر میرسید این نسخه از حقایقی که او میگفت و میدانست با چیزهایی که بقیه می دانستند فرق داشت.

ارباب ووچن گفت: «در معبد ژائو هوا چون نمیخواستم بانو سو بعد مرگش مورد توهین قرار بگیره چیزی نگفتم و تصمیم گرفتم از اون راز محافظت کنم ... این راهب چیزی جز حقیقت رو بر زبون نمیاره!!! بانو سو توسط ارباب کاخ هوانهوا زندانی شده بود. بانو زن

یکدنده ای بود و نمیخواست از اربابش فرمان ببره اون نمیخواست برای شما دام پهن کنه و تا در یک مکان ویژه طلسم های سرکوب گر رو بر سرتون بریزن ... ارباب کاخ وقتی اونو در غار آبی مجازات میکرد متوجه شد که بانو سو بارداره ... ارباب میترسید که سقط جنین جون بانو رو به خطر بندازه و بانو سو هم با همه توانش مقاومت میکرد. ارباب کاخ بهش یه کاسه سم داد که اون سم میتونست نژاد شیطان رو از بین ببره و بهش گفت اگر این سم رو بنوشه اونم آزادش میکنه تا بتونه بیاد و شما رو ببینه! بانو سو سم رو نوشید و تنهایی براه افتاد اما نمیدونست که ارباب کاخ کمینگاه رو به کوهستان بایلو تغییر داده یعنی همونجایی که شما دو تا همیشه همدیگه رو ملاقات میکردید!!»

تیانلانگ جون با آن بدن پاره پاره شده انگار صاعقه خورده بود. از گوشه لبانش خون میریخت و حالتش کاملاً رقت انگیز شده بود.

« من بانو سو رو در مسیر کوهستان بایلو دیدم ... اون موقع فهمیدم که مدتی هست سم رو نوشیده و بدنش غرق خون بود با هر قدمی که بر میداشت جای خون روی زمین میموند. من توضیحات دست و پا شکسته اون رو شنیدم و نتونستم بار این فریب رو تحمل کنم ... وقتی بهش گفتم که تیانلانگ جون کاملاً درون کوهستان مهر شده اون فهمید که استادش باز هم دروغ دیگه ای بهش گفته نه فقط مکان کمینگاه رو دروغ گفته که زمانش هم اشتباه گفته بود! اون ازم خواهش کرد تا مراقبش باشم و شاگردان کاخ هوانهوا رو دور کنم که برای گشتزنی اومده بودن و اونو به بالای رودخونه لوچوان بردم ... بعدش دیگه از مکانش و محل زندگیش هیچ چیزی نمیدونم... تیانلانگ جون، شاید بانو سو زن بخشنده ای نبود ولی جانشین بعدی کاخ هوانهوا بود که ستون امید اونها به شمار میرفت قرار بود به جایگاه بالایی برسه .... شاید از همون ابتدا بدون اینکه



نیت خوبی داشته باشه بهت نزدیک شد ولی در پایان بین شما دوتا، این تو بودی که با نیت شومت فریش دادی یا اون که نتونست احساساتش رو کنترل کنه؟!؟»

« من راهب، توی این مسائل هیچ سر رشته ای ندارم و چیزی از این حقایق رو نمیدونستم ولی باتوجه به چیزی که دیدم و میدونم بانو سو، از دستورات استادش که سالها برای بزرگ کردنش زحمت کشید سربپچی کرد ... توی زندان آب هر طوری شکنجه شد دهنش رو باز نکرد و هیچی نگفت ... حاضر نبود فرییت بده یا بهت آسیب بزنه ... آخرشم به اون تنها امیدی که داشت چنگ زده بود و مجبور شد .. وگرنه کدوم مادری حاضر میشه کاسه سم رو با میل خودش بخوره؟! اون تو رو ترک نکرد....طردت نکرد ... هیچ چاره دیگه ای نداشت ... هیچ کسی توی این دنیا براش دلسوزی نکرده ... و تو هم فرصتت رو از دست دادی.....آه ....»

لبهای تیانلانگ جون لرزیدند. پس از لحظاتی گفت: «... که اینطور!» تنها این عبارت کوتاه را گفت و بعد پرسید: «داری حقیقت رو میگی؟»

ارباب ووچن جواب داد: «من با زندگیم سوگند میخورم ... یک کلمه از حرفهای من دروغ نبودن!»

تیانلانگ جون سرش را چرخاند به شن چینگچو و یوئه چینگیان نگاه کرد انگار میخواست آنان حرفهای راهب را تایید کنند «راست میگه؟»

او حتی اهمیت نمیداد که این تماشاگران حقیقت را میدانند یا خیر میخواست از هر کسی این سوال را بپرسد . یوئه چینگیان او را نگاه کرد بی صدا سرش را پایین آورد و متفکرانه به چیزی نامشخص می اندیشید. شن چینگچو بارها و بارها فکر کرد بعد به آرامی سرش را به نشانه تایید تکان داد.

شاید ارباب کاخ ابتدا قصد آسیب یا تهمت زدن به کسی را نداشت ولی وقتی دید آنها بهم نزدیک شده اند از فرستادن سوشیان نزد تیانلانگ جون پشیمان شد . سوشیان کنترل اوضاع را از دست داده و از ته دلش عاشق تیانلانگ جون شده بود وقتی فهمید او لو بینگه را باردار است دیگر طاقتش طاق شد. پس ارباب کاخ با مدرک و توطئه چینی و دوختن چند حادثه بهمديگر تیانلانگ جون را در نقش شیطانی خارق العاده جا زد که برای براندازی سه قلمروی می آید.

و بسیار از مردم را با این حرفها برای سالها فریفت.

تیانلانگجون ناگهان انگار تمام قدرتش را از دست داد و یکبار دیگر بر زمین سقوط کرد آهی کشید: « باشه حداقل یه چیزی این وسط هست که اونقدر وحشتناک نبوده!»

چند دانه برف روی مژه های افتاده بود و آنها را به آرامی لرزاند. نمیدانست اینها بخاطر دانه های برف است که روی چشمانش را گرفته یا اشکهایی یخ زده بودند.

شن چینگچیو به لو بینگه نگاه کرد. او از ابتدا تا به انتها همه چیز را شنید اما انگار هیچ چیزی نفهمیده و تازه لبخند هم میزد.

پس از توضیح تمام این رخدادها، قلب سنگ شده تیانلانگ شد آرام گرفت. ولی برای لو بینگه این حس ظالمانه اصلا کاهش نیافت. تنها نتیجه ای که میتوانست بگیرد این بود که از همان ابتدا توسط مادر و پدرش طرد نشده بلکه هر دو از او دست کشیده بودند. همانند قبل باز هم از او دست کشیدند.....

شمشیر شین مو هنوز آن انرژی کبود رنگ را از خود ساطع میکرد. صدای نبرد آن پایین واضح تر میشد. بنظر میرسید مرز کوهستانی مایگو در حال سقوط است و مسیر نامشخصی

تا اصابت آن با سطح یخی باقی مانده است. یوئه چینگیان چند قدم به طرف دیواری برداشت که شمشیر شین مو درونش را چاک داده بود. شن چینگچو گفت: «حالا که وضعیت اینطوری شده تیانلانگ جون... تو باید عقب نشینی کنی!»

اگر او عقب نشینی میکرد چندان دیر نمیشد ولی اگر تیانلانگ جون همچنان به شمشیر شین مو انرژی میداد تنها راه توقف ادغام دو دنیا کشتن او بود. شن چینگچو حقیقتا دلش نمیخواست تیانلانگ جون کشته شود بهر حال برای جوانی که دوست داشت از عشق بگوید این پایان می توانست بدترین تراژدی باشد. اگر اینجا جانش را هم می گرفتند... دیگر رئیس خطرناکی بدبخت تر از او یافت نمیشد!!!

ولی تیانلانگ جون خندید.

خنده ای که در سراسر غار و کوهستان طنین انداخت. انگار وضعیت برایش بی اندازه کمدی و خنده دار به نظر میرسید او سرش را کج کرد و گفت: «ارباب شن، بین من الان تو چه وضعیم؟ حتی نمیتونم ژو جیلانگ رو به شکل انسانیش نگهدارم!»

در این موقع بود که شن چینگچو معنای حرفش را فهمید احساس میکرد قلبش در سینه اش تند تند می تپد ... تیانلانگ جون با لحنی آهسته و کشار گفت: «من مدت زیادی با شماها جنگیدم ولی جسمم تاوان زیادی بخاطرش پرداخت کرده ... فقط فکر کن اونی که تمام مدت داره شمشیر شین مو رو با نیروی شیطانش تغذیه میکنه کی میتونه باشه؟»

آن حرفها را نباید آرام یا تند میگفتند ولی وقتی آن حرفها در گوش شن چینگچو نشستند گردن شن چینگچو چنان سفت شد که انگار در شکافی از یخ و سرما قرار گرفته است.

«کسی که باید بهش بگی عقب بکشه اونه ... نه من!»

قسمت 79: کسی که نمیتواند مهربانی گذشته را بازگرداند!!!

شن چینگچو با صدای آرامی گفت: «لو بینگه، بیا اینجا!»

لو بینگه سرش را به نشانه نفی تکان داد.

شن چینگچو گفت: «تو بازم منو فریب دادی!»

«من گفتم بهت کمک میکنم با تیانلانگ جون بجنگی»

تیانلانگ جون خندید: «حقه خوبی بود کاش منم از این استفاده میکردم!»

به کانال مترجم ناول بپیوندید

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid) و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.